



ادامه از صفحه قبل

بعد از کردستان، بحث ترکستان و خلق مسلمان مطرح شد. من سال ۵۹ به آنجا رفته بودم و در خیابان‌های تبریز بودم. آنجا علنی می‌گفتند که باید آذربایجان ایران از ایران جدا شود و باید ترک‌ها یک حکومت جدا و جدیدی را تشکیل دهند. پان‌ترکیسم در آنجا غوغا می‌کرد، به نظام فحش می‌دادند. می‌گفتند که این‌ها چرا کتاب‌های درسی را فارسی قرار داده‌اند؟ باید ترکی باشد، معلم باید ترکی صحبت کند تا ترک بماند. بعد هم که آن فتنه تحت عنوان خلق مسلمان ایجاد شد و یک مرجع تقلید را پای کار آوردند تا از این آب گل‌آلود ماهی بگیرند، باز چه کسی آن بحران را حل کرد؟ باز هم فرمان امام بود؛ و الا جنگ را شروع نمی‌کردند. این‌ها فکر می‌کردند که با یکی از این حرکت‌ها، ایران را تجزیه می‌کنند و تمام می‌شود. ایران که تجزیه شود، دیگر چیزی از آن باقی نمی‌داند، انقلاب اسلامی هم از بین می‌رود.

بعد از آن به سراغ عربستان، اهواز و این‌ها رفتند که ما عرب هستیم. پان‌عربیسیم و این‌ها را مطرح کردند. باز هم، آنجا با فرمان امام قصه جمع شد. بعد از آن هم، به سمت گنبد و ترکمن‌ها رفته و بحث ترکمن‌ها را مطرح کردند. ترکمن‌ها گفتند که ما ترکمن هستیم، قوم و قبیله خاصی هستیم. بعد هم در شمال و در جنگل، غائله جنگل را درست کردند. همه این‌ها یکی پس از دیگری با فرمان روحانیت و حرکت روحانیت و همراهی مردم ختم به خیر شدند. بعد دیدند که نمی‌شود؛ یعنی اول ظرفیت کُرد و ظرفیت ترک و ظرفیت عرب و ترکمن را آزمایش کردند و دیدند که از این طریق نشد. حالا دیگر تصمیم گرفتند که کل استکبار پشت یک آدم دیوانه‌ای مانند صدام قرار بگیرند و ایران را بگیرند و بعد هم آن شخص یعنی صدام را نابود کنند. به صدام هم آن قدر قول داده بودند که مطمئن بود و می‌گفت که من ۶ روزه به تهران می‌رسم. حرکت هم کرد و خیلی جاها را گرفت. کم‌کم از آن طرف مهران را گرفت، از این طرف خرمشهر را گرفت، داشت دزفول را می‌گرفت. آبادان محاصره شد و امام فرمودند: باید حصر آبادان شکسته شود. حصر شکسته شد. برای دزفول فرمان داد، آن هم حل شد. بعد هم فتواداد که همه باید برای دفاع از کشور به جنگ بروند و در جبهه شرکت کنند. اصلاً دیگر شرکت مردم بر اساس سربازی اجباری نبود، بر اساس دستور رهبری و ولی‌فقیه بود.

این‌ها اصلاً برای مردم توضیح داده نمی‌شود که چه حمله و چه همهجما‌ی داشتند، برای این‌که ایران اسلامی را در تطفه خفه کنند و نگذارند، انقلاب شکل بگیرد. آن‌ها مطمئن بودند و الا به‌راحتی شاه را از دست نمی‌دادند. گفتند که حالا تاریخ مصرف او تمام شده است، ما بگذاریم که این کشور یک تنفسی داشته باشد و بعد یک آدم دیگری را حاکم قرار می‌دهیم. بعد دیدند که قصه کاملاً برخلاف تصورشان است. اصلاً تصور نمی‌کردند که چنین مطلبی هست. این جنگ رویارویی کشور دست خالی ولی مؤمن و با یک رهبر روحانی آگاه در رأس آن است که تمام آرزوهای آن‌ها را برآورد. بنابراین سؤال از ماهیت مهاجمان که رهبر انقلاب مطرح می‌کنند، سؤال مهم و به جایی است. حضرت آقا در فرمایشات خود اشاره کردند که آمریکایی‌ها کمک اطلاعاتی می‌کردند، تأمین تجهیزات پیشرفته هوایی توسط فرانسوی‌ها اتفاق می‌افتاد و بین خودشان تقسیم کار کرده بودند. آلمانی‌ها تأمین تجهیزات شیمیایی را بر عهده گرفته بودند. تقسیم کار جدی داشتند. آلمان! تو این کار را انجام بده، فرانسه! تو این کار را انجام بده، آمریکا! تو این کار را انجام بده. تقویت توپخانه‌های صدام توسط شوروی بود؛ یعنی شوروی هم به‌عنوان ابرقدرت دیگر بود، آمریکا هم که به این شکل بود. کمک‌های مالی به صدام هم که توسط اعراب صورت می‌گرفت؛ یعنی شما چنین جبهه‌ای را تشکیل دهید، کل اعراب را پای کار بیاورید و بگویید که شما نفت دارید، پول نفت‌تان را به صدام بدهید که این انقلاب را نابود کند. به فرانسه هم بگویند که شما توپخانه دارید، از نظر هوایی قوی هستید، شما هم از این طریق تسلیحات را تأمین کنید. به آلمان هم بگویند که شما شیمیایی آنجا را تأمین کنید. آنجایی که صدام کم آورد، از شیمیایی استفاده کند؛ مثل حلبچه و جاهای دیگر. آمریکایی‌ها هم که در اصل کمک‌های اطلاعاتی می‌کردند. معلوم شد که در این دفاع مقدس، از چه چیزی دفاع می‌کردیم؟ مهاجمان چه کسانی بودند؟

- ماهیت مدافعان در دوران هشت‌ساله دفاع مقدس**
- متن فرمایشات رهبر انقلاب:**

«در جهت سَنَم یعنی «دفاع‌کنندگان چه کسانی بودند؟» این هم جزو چیزهای استثنائی است. خوب ارتش بود، سپاه بود، نیروهای بسیج مردمی در قالب یگان‌های سپاه حضور داشتند؛ این‌ها کمابیش شبیه همان چیزی است که در دنیا هست؛ یعنی ظاهرش یگان‌های مسلّحی هستند که حضور دارند؛ لکن مسئله فقط این نبود؛ مسئله این نبود. بله ظاهر دفاع‌کننده‌ها، ظاهر ارتش و ظاهر سپاه، یا به‌شکل همین تنظیمات متعارف دنیا بود؛ اما باطنش یک چیز دیگری بود؛ باطنش اصلاً شباهت به لشکرکشی‌های دنیا

نداشت». (دیدار پیشکسوتان و فعالان دفاع مقدس و مقاومت در تاریخ۱۳۹۲/۰۶/۱۴)
حالا مدافعان چه کسانی بودند؟ خارج از ایران هیچ‌کسی مدافع ما نبود. بعضاً خود سوریه یک کمک‌هایی می‌کرد؛ ولی هیچ‌کسی به ما کمک نمی‌کرد. در بین مدافعان ما شاهد فرمانده‌ای مانند امام هستیم که یک مرد الهی است که در طول تاریخ، بعد از معصومین ^(علیه السلام) چنین شخصیتی که هم فقیه باشد، هم اصولی باشد، هم مفسر باشد، هم متأله باشد، هم فیلسوف باشد، هم عارف باشد و هم مجاهد، نیامده است.

نکته دوم این‌که چون دفاع مقدس صبیغه دینی داشت، مقدس بود. این‌ها فرمایشات آقااست.

نکته سوم این‌که خطوط مقدم جبهه، محراب عبادت بود. من واقعاً بارها این را گفته‌ام. حالا آقا در اینجا فرموده‌اند: ولی من بیش از ۳۰–۲۰ سال است که این را می‌گویم که من در جنگ، جنگ ندیدم؛ آنجا را به‌معنای واقعی محل خودسازی دیدم. با این‌که طلبه بودیم و در حوزه‌ها مسیر خودسازی حرف اول را می‌زند؛ ولی ما حرف اول را در جبهه‌ها می‌دیدیم.

- لطفا درباره این بعد معنوی جبهه‌ها و همچنین از خودگذشتگی و ایثار طلاب در جنگ و نقش آن‌ها در ایجاد این زمینه معنویت برای رزمندگان و جبهه بیشتر توضیح بدهید؟**

به‌خاطر این‌که فرمانده امام بود و توصیه‌های اخلاقی امام هم، واقعاً در جان‌ها می‌نشست و فتواهایی که می‌داد، برای این‌که جوانان در جبهه‌ها حاضر شوند، ما طلبه بودیم؛ ولی اصلاً نمی‌توانستیم در حوزه بمانیم؛ یعنی هرگاه که احساس می‌کردیم، الان باید در جبهه حاضر شویم، طلبه‌ها درس و بحث و مباحثه و همه را رها می‌کردند و می‌رفتند؛ آن هم نه فقط به عنوان مبلغ؛ هم مبلغ بودند، هم امام جماعت بودند، هم دعاخوان بودند، هم در زمان عملیات مثل نیروهای بسیجی در کنار بسیجی‌ها اسلحه به دست می‌گرفتند و می‌جنگیدند. این خیلی در روحیه رزمندگان واقعاً اثرگذار بود؛ همین‌که می‌دیدند، روحانیون در تمام بخش‌ها در کنار آن‌ها هستند؛ چه در پشت جبهه، در معنویت و عبادت و دعای کمیل و زیارت عاشورا، چه در زمان جنگ در کنار این‌ها در حمله کردن.

من یادم هست، زمانی یک کاری برای من پیش آمد و در واحد اطلاعات و عملیات که بودم، از فرمانده آنجا خداحافظی کردم و گفتم که یک کاری برای من پیش آمده و باید بروم. من غبار غم را در چهره این فرمانده عزیز را مشاهده کردم و دیگر نگذاشتم، ان‌قلت و قلت کند، سریع سوار خودرویی شدم و به سمت شهر آمدم. بعد از مدتی آن‌ها به شهر آمدند و من را دیدند و گفتند: آن روز که تو رفتی، انگار جان‌مان رفت؛ یعنی یک روحانی این اندازه برای یک فرمانده اثرگذار بود. روحانیت این اندازه نقش داشت. واحد اطلاعات و عملیات هیچ‌گاه خالی از روحانی نبود، نمی‌گذاشتند که خالی شود؛ چون احساس می‌کردند که اگر روحانیت در آنجا نباشد، معنویت هم در آنجا نیست.

لذا نقش روحانیت چه در بیان احکام، چه در بیان اخلاق و چه در بیان عقاید، چه حضور معنوی خودشان، چه در تلاوت قرآن‌شان، چه در تلاوت نذبه و زیارت عاشورا، روح جدیدی در آن‌ها می‌دمد.

نکته دوم این‌که هیچ‌گاه احساس نکردم که این رزمنده‌ها برای جنگ آمده‌اند. این‌ها برای خودسازی آمده بودند. به خودسازی و شهادت بیشتر فکر می‌کردند تا به پیروزی در این‌که آن‌ها را از خط عقب برانند. آن جزء لوازم این راه بود.

بنابراین این نگاه نیاز داشت، روحانیونی که در این فضا هستند، در کنار آن‌ها بمانند و بر این روحیه بدمند و واقعاً هم می‌دمیدند. روحانیونی که در این صنف قرار گرفته بودند، واقعاً انسان‌هایی بودند که از آن رزمندگان، یک سر و گردن بالاتر بودند.

- از روحانیونی که حضرت‌عالی دیدید که خیلی فعال و تأثیرگذار بود و به درجه شهادت رسیدند، از آن‌ها هم در این بخش‌ها یاد کنید.**

شخصیت‌های روحانی که الان چهره هم هستند و تصاویرشان هست، من با آن‌ها که خیلی محصور نبودم. من بیشتر با افرادی که در تیب انصارالحسین ^(علیه السلام) آن زمان که بعد لشگر شد، حشر و نشر داشتم؛ از جمله روحانیون تأثیرگذار شهید علی محمدی بود که کتابی هم درباره او نوشته شد به‌نام «وقتی مهتاب گم شد». این کتاب خاطرات شهید علی خوش‌لفظ است که شهید علی خوش‌لفظ و شهید علی محمدی دو رفیق و بار غار من بودند. علی محمدی هم حجره من بود و در دبیرستان هم هم‌کلاس هم بود؛ یعنی ۴ سال در دبیرستان با هم بودیم… این‌که با هم بودیم، یعنی فقط هم‌کلاس نبودیم؛ بلکه در مبارزات با الحاد و منافقین و این‌ها هم در کنار هم بودیم. من در ۴ سال دبیرستان، رئیس انجمن اسلامی بودم و همه این نیروها با هم کار می‌کردیم.

بعد از آن در حدود ۳٫۵ تا ۴ سالی هم در حوزه با هم هم حجره و هم‌کلاس

و هم درس و بحث بودیم. در جبهه‌ها هم، تقریباً با هم می‌رفتیم. وقتی یکی از دوستان مشترک ما به‌نام شهید نادر فتحی به شهادت رسید، خیلی روی ما تأثیر گذاشت؛ چون ایشان دوست داشت طلبه شود، بعد به‌خاطر جنگ همه چیز را رها کرد و رفت و در والفجر ۵ در چنگوله به شهادت رسید که اطراف ایلام بود.

بعد ما تصمیم گرفتیم که جای خالی ایشان را در اطلاعات عملیات پر کنیم. با هم به واحد اطلاعات عملیات رفتیم. بعد از ۴–۳ ماه، من تصمیم گرفتم به حوزه برگردم. ایشان گفت: تا زمانی که جنگ هست، من می‌مانم. حضور ایشان در کنار این بچه‌های اطلاعات عملیات به‌حدی مؤثر بود که همه شقیفته این انسان شده بودند. من در این ۸–۷ سالی که با ایشان بودم، یک گناه از ایشان ندیدم. این خیلی ادعای بزرگی است؛ ولی من این را با‌توجه می‌گویم؛ لذا در آن کتاب «وقتی مهتاب گم شد»، آقای علی خوش‌لفظ از من نقل کرده است که آقای ملکی می‌گفت: شهید علی محمدی تالی‌تلو معصوم است. سنی هم نداشت، وقتی به شهادت رسید؛ شاید ۲۱ ساله بود. تک‌پسر بود و پدر او در بیمارستان پرستار بود. او به من التماس می‌کرد و می‌گفت که اجازه نده، ایشان به جبهه برود. گفتم: من به او التماس می‌کنم؛ ولی نمی‌آید.

زمانی به او گفتم: علی! الان ما ۷–۶ تا برادر هستیم. اگر یکی، دو تا یا سه تا از ما شهید شود، باز برادر داریم؛ ولی تو تک‌پسر هستی – او سه تا خواهر داشت و یکی هم خودش بود – اگر تو شهید شوی، مادر و پدرت دق می‌کنند و از بین می‌روند و یک زندگی متلاشی می‌شود. به‌حدی ایمان او قوی بود که به من گفت: اگر خداوند مصلحت بداند، من را به شهادت برساند، من را بپذیرد و آن مقام را به دست بیاورم، به آن‌ها هم صبر می‌دهد. من باورم نمی‌شد، می‌گفتم: علی! این‌طوری نیست. عجیب هم این بود که این‌طور شد.

وقتی که ایشان به شهادت رسید، من با پدرم رفتم؛ چون یک کاری که آن زمان‌ها من می‌کردم، این بود که پدران همه بچه‌ها را با هم رفیق می‌کردم؛ چون فرض ما این بود که همه ما شهید می‌شویم و حداقل پدرها هوای هم را داشته باشند و با هم رفیق شوند.

تازه خبر شهادت بچه‌اش را به او داده بودند،که ما رفتیم. او مثل مارگزیده به

خودش می‌پیچید. شب که از منزل ایشان برگشتیم، پدرم – خدا همه اموات

را رحمت کند – فرمود که فالانی! ایشان بیش از یک هفته زنده نمی‌ماند! چرا

گذاشتی که علی برود؟! گفتم: حاج‌آقا! خودت می‌دانی که من به او التماس

می‌کردم؛ ولی گوش نمی‌داد؛ ولی این پدر و این مادر به یک کوه استوار تبدیل

شدند. مادرش هم همین‌طور بود. واقعاً نقش طلبه‌ها و روحانیت در جبهه‌ها

بی‌پدیل بود. نه این‌که چون من طلبه هستم، این را می‌گویم. به‌عنوان کسی

می‌گویم که در میدان حضور خودش به‌عنوان طلبه و حضور طلبه‌های دیگر

را در کنار رزمندگان حس می‌کرد.



خطوط مقدم جبهه، محراب عبادت بود.

بیش از ۳۰–۲۰ سال است که این را می‌گویم که من در جنگ

جنگ ندیدم؛ آنجا را به‌معنای واقعی محل خودسازی دیدم.

با این‌که طلبه بودیم و در حوزه‌ها مسیر خودسازی حرف اول را می‌زند؛

ولی ما حرف اول خودسازی را در جبهه‌ها می‌دیدیم.

هیچ‌گاه احساس نکردم که این رزمنده‌ها برای جنگ آمده‌اند.

این‌ها برای خودسازی آمده بودند. به خودسازی و شهادت

بیشتر فکر می‌کردند تا به پیروزی در این‌که آن‌ها را از خط عقب برانند.

آن جزء لوازم این راه بود.

- حضرت‌عالی از چه سالی به جبهه اعزام شدید و در چه عملیات‌هایی شرکت کردید؟**

اولین عملیاتی که من در آن شرکت کردم، عملیات رمضان سال ۶۱ بود. آن زمان من سال آخر دبیرستان بودم. آقای اسودی فرمانده بود، خدا رحمتش کند؛ یک جوان قدبلند لکزان‌امی بود و آقای مرتضی قربانی هم که الان هم هستند، معاون او بود که اصفهانی است. آنجا در شب عملیات دست راست من تیر خورد و خیلی شدید بود و تمام استخوان‌هایش را خرد کرد، مسئول دسته ما هم که متوجه نشد، فرمانده گروهانی بود که نام او را به یاد ندارم. ایشان زخم من را بست و گفت که برگرد! تو نمی‌توانی و من هم برگشتم. آن اولین حضور من در جبهه بود. این مربوط به سال ۶۱ بود که عملیات رمضان بود.

بعد از آن در سال ۶۲ در والفجر ۲ شرکت کردم. این دومین بار بود که به جبهه رفتم.

در سال ۶۳ کلا وارد واحد اطلاعات عملیات شدیم که بحث‌های کشف و شناسایی را انجام می‌دادیم. یک عملیاتی به‌نام میمک بود که فرمانده ما آقای حاج حسین همدانی بود و من در آنجا پیک ایشان بودم. عملیات والفجر ۵ در چنگوله بود که آنجا هم آقای حسن ترک که در فاو شهید شد، مسئول محور بود که در آنجا هم حضور داشتیم.

بعد فکر می‌کنم دیگر به فاو رسیدیم. بعد از این‌ها به اطلاعات عملیات رفتم؛ یعنی این دو تا عملیات بود و بعد در سال ۶۳ در اطلاعات عملیات بودیم و اواخر سال ۶۴ که بحث فاو پیش آمد، من با داوختی‌هایم، هر سه نفر در فاو بودیم که هر دو در آنجا شهید شدند.

- در عملیات والفجر ۸؟**

بله. فرمانده آنجا مرا مأمور کردند که شما باید برگردید و حق ندارید اینجا بمانید. دو تا شهید برای شما کافی است. آقای حسن ترک گفت: من به‌عنوان

فرمانده به شما می‌گویم. از آن لحظه‌ای که از هم جدا شدیم، دو ساعت بعد

حسن ترک به شهادت رسید.

- اخوی‌های شما هم طلبه بودند؟**

نه محصل بودند. سعید تازه می‌خواست دیپلم بگیرد و یا گرفته بود و برای پزشکی شرکت کرده بود که بعد از شهادتش قبولی او در پزشکی آمد. آن برادر دیگرم تازه به سن تکلیف رسیده بود که من اجازه نمی‌دادم، شرکت کند. او آمد و گفت: من الان به تکلیف رسیده‌ام و اجازه شما شرط نیست و امام فرموده که باید بروید. اولین عملیات او و حضور در جبهه‌اش بود که کمک آربی‌ج‌زن بود و به شهادت رسید. جنازه برادر کوچکترم که به او حسن می‌گفتم و نام اصلی او ارسلان بود، ۱۰ سال بعد به دست ما رسید و استخوان‌هایش را برای ما آوردند.

بعد از فاو خانواده و پدرم به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادند که من شرکت کنم؛ الا این‌که من در در قصه حلبچه دوباره به آنجا رفتم. این ماحصل حضور من در جبهه در آن چند سال بود.

البته من چون هیچ‌گاه تسویه نمی‌کردم، هیچ‌گاه مقدار روزهای من در جبهه‌ها معلوم نبود و خود بچه‌هایی که فرمانده بودند، رفتند و پیگیری کردند و برای ما چیزی درست کردند. من خودم به هیچ‌وجه به دنبال آن رفتم. این‌ها رفتند و نشستند و جلسه گرفتند. من را هم دعوت کردند و من در آن جلسات‌شان شرکت نکردم؛ ولی خودشان ۱۳ ماه و ۱۰ روز از مشاهدات خودشان به یاد داشتند.

- جایگاه مردم در ایام دفاع مقدس**

اجازه بدهید در ادامه تبیین فرمایشات رهبر انقلاب که سؤال از چیستی مدافعان فرمودند، مطلب قبل را تکمیل کنم که فرمانده مدافعان امام بود و دفاع مقدس صبیغه دینی داشت و خطوط مقدم جبهه، بیشتر به محراب عبادت شبیه بود تا به جنگ سخت. نکته آخر در این بخش که مدافعان که چه کسانی بودند، مردم بودند. همه مردم از زن و مرد و ترک و همه پای کار آمدند.

آن قصه نان پزآن، خانم‌هایی که کل هفته را برای رزمندگان نان می‌پختند، حیف آثار اگر از این‌ها تاریخ شفاهی گرفته نشود. با خانم‌هایی که فقط لباس خونین شهدا را می‌نشستند و بعد این‌ها را رافو می‌کردند، آتو می‌کردند و در پلاستیک می‌گذاشتند و دوباره به خط مقدم می‌فرستادند.

من در عملیات رمضان با چشم‌های خودم دیدم که کسی در شب عملیات باکت و شلوار آمده بود. او جیب شلوارش را از نان‌بجک پر کرده بود و این فشار می‌آورد؛ چون سگک هم نداشت و از این چیزهای معمولی بود. شلوار او دانم می‌افتاد. منور که می‌زدند، یکدیگر را می‌دیدیم. من که خوابیده بودم، گفتم: آخر این چه وضعی است؟ اسلحه هم که نداري، باکت و شلوار آمدی؟ او چه گفت؟ گفت: یکی از شما شهید می‌شوید و من اسلحه‌تان را برمی‌دارم دیگر! این‌ها اصلاً به تصویر کشیده نشده است که این اصلاً جنگ نبود. این طرف جنگ نبود، این طرف دستگاه و کارخانه انسان‌سازی بود. بچه‌های ۱۵–۱۴ ساله به آنجا می‌رفتند و از حیث اخلاقیات و فهم و شعور یک آدم ۶۰ ساله می‌شدند و برمی‌گشتند.

- آثار و دستاوردهای دفاع مقدس**

رهبر انقلاب در ادامه فرمایشات خود، به تبیین دستاوردها دفاع مقدس پرداختند که برخی از آن‌ها عبارتند از ۱. حفظ تمامیت ارضی کشور ۲. ملت ایران توانایی‌های خود را کشف کرد. ۳. ایمن‌سازی کشور از حملات نظامی دیگر. ایران خودش را تقویت کرد. نه موشک داشت، نه سیم خاردار داشت. همه این‌ها را نتجیهز کرد که الان به–عنوان یک کشور مستقل منشأ اثر در اطراف ایران شده است. ۴. بحث مقاومت، مرز فکری و معرفتی ما را گسترش داد. ۵. فرهنگ اتکاء به نفس را گسترش داد. ۶. رشد و استحکام فکر مقاومت در کشور و خارج از کشور. این‌ها ابتدای از دفاع مقدس بود که به نظم این مشقی که آقا برای ما در این خصوص نوشته و بیان کرده است، باید هر روز، هر ماه و هر هفته بیشتر به این توجه کنیم که چه معجزه بزرگی اتفاق افتاده است.

- در مورد امدادها و عنايات الهی بیشتر توضیح دهید. آنچه را که در جبهه مشاهده کردید و شنیدید، بفرمایید.**

ملائکة مسؤومین و مردفین

شنیده‌ها را که خیلی در خاطر ندارم؛ ولی آنچه که من دیدم و واقعاً نقل‌کردنی است، این است که در عملیات والفجر ۵، من یک رفیق شفیق داشتم که از قبل از انقلاب با هم دوست بودیم به‌نام جمشید؛ ایشان فرمانده گروهان بود. آن شب که آن‌ها عملیات کردند، من در جاده بودم و به ایلام رسیده بودم. صبح زود خودم را به خط رساندم، همین شهید حسن ترک گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: من را به جمشید برسان. من را با جیش آورد و در کنار جمشید گذاشت؛ درحالی‌که تازه عملیات شده بود. عملیات شب بود و نمی‌ماندند، جنازه‌ها را جمع کنند. جنازه‌های شهید محرمی و همه در شیار بود. گفتم: جمشید! چه خبر؟ چه دیدی؟ گریه می‌کرد و می‌گفت: وقتی که عراقی‌ها فرار کردند، من صبح وارد سنگرهای‌شان شدم تا پاک‌سازی کنیم، متوجه شدم، عراقی‌ها با سرهای بریده تو سنگر افتاده‌اند. وقتی مشاهده‌اش را می‌گفت، راز راز هم گریه می‌کرد. گفت: نه یک نفر، نه دو نفر، نه سه نفر، با چشمان خودم دیدم. این‌که واقعاً ملائکة مسؤومین و مردفین ردیف شوند، فقط در جنگ بدر که نیستند. این‌ها فرشته‌های زمینی هستند برای پیروزی زمینیان مستقر هستند. به‌قول آیت‌الله‌العظمی جوادى، این‌ها در زمین پادگان دارند و برای نجات مؤمنان در آنجا مستقر هستند.

فرار نیروهای عراقی

در عملیات والفجر ۲، شب عملیات کردم و فرمانده ما شهید جنگیزی بود که همان لحظه اول خمپاره خورد و شهید شد. جمعیت ترسید، کسی بلند نمی‌شد که جلو برود. خارصه با هزار زور بلند شدند و رفتند. به یک جایی رسیدیم که نیروی اطلاعات عملیات حاضر نبود، از آن جلوتر بود. فرمانده گردان جنگ و دعوا می‌کردند. او می‌گفت: من بیش از این بلد نیستم، مسئولیت بر عهده نمی‌گیرم. فرمانده گردان می‌گفت: اگر ما نرویم و در جای خودمان قرار نگیریم، بچه‌ها را قیچی می‌کنند. من دیدم که این‌ها دارند، با هم دعوا می‌کنند، رفته و رفته و رفته و رفته می‌شود که روحیه بچه‌ها بشکند، دعوا نکنید. آن‌ها یک تشری هم به من زدند. شب بود، در دل شب هیچ‌کسی کسی را نمی‌شناخت. در هر صورت آن نیروی اطلاعات عملیات برگشت و گفت: من شما را تا اینجا رسانده‌ام و بیش از این نمی‌توانم ببرم و برگشت. کارشان هم همین است که می‌رسانند و برمی‌گردند. فرمانده گردان ما را جلو برد. ما بعد فهمیدیم که از زمین پر از مین رد شدیم؛ ولی یک نفر روی مین نرفت. ما رفتم و شکست خوردیم، خیلی‌ها مجروح شدند، خیلی‌ها شهید شدند و یک تعدادی هم مثل من زنده ماندند.

نزدیک صبح بود که کم کم هوا داشت روشن می‌شد، من دیدم کسی نمادنه که نیروها را جمع کند؛ ولی من راه را بلد بودم. داد زدم و گفتم: کسانی که می‌توانند، دنبال ما می‌بیایند. شاید حدود ۱۵–۱۰ یا ۲۰ نفری بودند که پشت سر من راه افتادند و آمدند. پشت سر ما آربی‌جی می‌زدند، تیر می‌زدند؛ ولی به هیچ‌کسی نمی‌خورد.

ادامه در صفحه ۸